

برنامه شماره ۳۴۸ گنج حضور اجرا: پرویز شهبازی



بر آستانه اسرار آسمان نرسد
به بام فقر و یقین هیچ نردبان نرسد
گمان عارف در معرفت چو سیر کند
هزار اختر و مه اندر آن گمان نرسد
کسی که جغدصفت شد در این جهان خراب
ز بلبلان بپرید و به گلستان نرسد
هر آن دلی که به یک دانگ جو جوست ز حرص
به دانک بسته شود جان او به کان نرسد
علف مده حس خود را در این مکان ز بتان
که حس چو گشت مکانی به لامکان نرسد
که آهوی متانس بماند از یاران
به لاله زار و به مرعای ارغوان نرسد
به سوی عکه روی تا به مکه پیوندی
برو محال مجو کت همین همان نرسد
پیاز و سیر به بینی بری و می بویی
از آن پیاز دم ناف آهوان نرسد
خموش اگر سر گنجینه ضمیرستت
که در ضمیر هدی دل رسد زبان نرسد

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، سطر ۶۷۰

اندر آمد پیش پیغامبر ضریر
کای نوابخش تنور هر خمیر
ای تو میر آب و من مستسقیم
مستغاث المستغاث ای ساقیم
چون در آمد آن ضریر از در شتاب
عایشه بگریخت بهر احتجاج
زانک واقف بود آن خاتون پاک
از غیوری رسول رشکناک
هر که زیباتر بود رشکش فزون
زانک رشک از ناز خیزد یا بنون
.....
گفت پیغامبر برای امتحان
او نمی بیند ترا کم شو نهان
کرد اشارت عایشه با دستها
او نبیند من همی بینم ورا
غیرت عقل است بر خوپی روح
پرز تشبیهات و تمثیل این نصوح
با چنین پنهانی کین روح راست
عقل بر وی این چنین رشکین چراست
.....
چون چنین رشکیستت ای جان و دل
پس دهان بر بند و گفتن را بهل
ترسم ار خامش کنم آن آفتاب
از سوی دیگر بدراند حجاب
در خموشی گفت ما اظهر شود

که ز منع آن میل افزون تر شود
گر بغرد بحر غرهش کف شود
جوش احببت بان اعرف شود
حرف گفتن بستن آن روزنست
عین اظهار سخن پوشیدنست

.....

پیش این خورشید کو بس روشنیست
در حقیقت هر دلیلی رهزنیست

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۹۱۰ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

بر آستانه اسرار آسمان نرسد *** به بام فقر و یقین هیچ نردبان نرسد

آستانه یعنی مرزی که اگر از آن عبور کنیم مثلاً وارد خانه می‌شویم. در این مورد وارد فضای حضور می‌شویم فضای اسرار می‌شویم. و آن فضا پر از اسرار است. و اگر ما با فضا یکی بشویم اسرار از ما بیان خواهد شد. و آن فضا همانطور که بارها گفته ایم پر از آرامش و شادبست. و فقر هنگامیست که ما وارد آن فضا شدیم و در واقع فضای یکتایی این لحظه است و حس بودن خودمان را از آن فضا می‌گیریم و از جهان بیرون نمی‌گیریم.

کسی که حس وجود یا هویت خودش را از جهان مادی و خارج نمی‌گیرد مثل متعلقاتش مثل باورهایش و دردهایش در اینصورت فقیر است.

یقین هم موقعیست که ما بدون مراجعه به ذهنمان که جهان بیرون را نشان می‌دهد می‌دانیم که زنده هستیم. و می‌دانیم که راستین هستیم. و از ذهنمان کمک نمی‌گیریم. همانطور که می‌بینید مولانا فقر را و یقین را از مشخصات حضور می‌بیند.

در قیاس با من ذهنی همانطور که بارها صحبت شده در من ذهنی حس وجود، وجود دارد. بنابراین حس وجود در ذهن یعنی همان من ذهنیست که عکس فقر است.

پس در من ذهنی حس وجود وجود دارد. در هوشیاری حضور در کسی که کاملاً به فضای اسرار رسیده و در این لحظه وسعت بی‌نهایت پیدا کرده فقر داره. همانطور همیشه در من ذهنی شک وجود دارد. نمی‌تواند قبول کند که انسان می‌تواند به زندگی زنده بشود و مستقیماً از طریق حس زنده بودن زندگی در این لحظه احساس بودن بکند و احساس وجود بکند و اینطوری نباشد که به هر چیزی به حسش و ذهنش مراجعه کند.

اگر مثلاً من از شما پرسم الان که دست شما زنده است؟ دست شما با شماست؟ اگر حس زنده بودن کنید می‌بینید که دست شما زنده است و با شماست. ولی اگر بگویید بگذار با چشمم ببینم که دستم بامن است یا نه. این نشانگر این است که شما مراجعه می‌کنید به حستان و ذهنتان.

به هر صورت می‌بینید که فقر و یقین را تشبیه می‌کند به بام. بالاترین نقطه وجود. و دارد می‌گوید که هیچ نردبان با آنجا نمی‌رسد.

نردبان در واقع نردبان مادیست. یعنی بوسیله فکرها و بهم پیوستن فکرها و حتی عملیات نمی‌توانی به آنجا برسی.

اما تشبیهی که مولانا در سطر اول می‌کند. در واقع بینش بیشتری به وضعیت فعلی ما می‌دهد و تشبیه بسیار خوبیست برای دیدن وضعیتمان و همچنین حداقل تجسم گنج حضور.

شما در شب به آسمان که نگاه می‌کنید آسمان تاریک است. ولی ستارگان و این اجرام سماوی همه روشن هستند.

پس یک فضای تاریکی وجود دارد که خلاء است و در فضای خالی یک سری حالا اسمشان را بگوییم ستاره وجود دارد یا اجرام سماوی که روشن هستند. اینجور وجود داشتن در ما هم تکرار شده. در ما هم یک فضای خالی وجود دارد و یک سری اجرام، در واقع بگوییم ستاره که روشن هستند.

آن فضای خالی درون ما که الان تاریک است نورش را داده به این ستاره های ما. ستاره های ما فرم های ذهنی ما هستند. عمدتاً سه جور فرم داریم: فرمهای فیزیکی. فرمهای ذهنی و فرمهای هیجانی.

فرمهای فیزیکی مثل اتومبیلمان، بچه مان، همسرمان و هر چیزی که فرم دارد در بیرون.

فرمهای فکری یا ذهنی مثل باورهای ما هر فکری که در ما بوجود میاد. که اینها فرم هستند.

فرمهای هیجانی مثل هیجانان ما. مثل ترس و خشم. یا حتی هیجانان خوب مثل خوشی یا هیجانان مثبتی که به ما دست می دهد و هیجانزده می شویم برای یک چیز خوب. اینها هم فرم هستند.

حالا همانطور که در شب آسمان تاریک است و این ستارگان روشن هستند (البته داریم اینها را تشبیه می کنیم. تشبیه برای فهمیدن است و برای فهمیدن یک مطلب محدود است و اینطوری نیست که حتی از نظر علمی و فنی درست باشد. فقط تشبیه برای این است که ما بفهمیم) حالا مولانا دارد این حالت آسمان را مثال می زند که در شب فرض می کنیم که نور آسمان را این ستارگان گرفتند و در واقع ستاره دیده می شود ولی خود آسمان تاریک است. در ما هم در این لحظه یک آسمانی وجود دارد و آسمان تاریک است و آسمان اصل شماس است که نمی بینیم یعنی هوشیار به آن نیستیم ولی فرمهای ذهنی ما همه روشن هستند. معنیش این است که تمام زندگی زنده ما را و توجه زنده ما را در این لحظه این فرمها جذب می کنند. یعنی می بلعند. همانطور که در شب فرض می کنیم که در شب ستارگان هوشیاری آسمان را می بلعند. روشنائی آسمان را می بلعند.

پس اگر در ما اینطوری هست، پس در ما یک فضای وسیعی وجود دارد که اسم این فضا را گذاشتیم فضای حضور یا فضای یکتایی این لحظه. و یک سری ستاره که همان فرمهای ما هستند. اگر فرمهای شما فعال هستند و زنده هستند و این هوشیاری و نور شما را جذب می کنند پس شما تاریک هستید. این حالت را می گوییم هوشیاری من دار ذهنی. وضعیت بشر الان اینطوری است.

حالا یک حالتی را در نظر بگیرید برای آسمان. که در صبح آفتاب طلوع می کند و این ستارگان محو می شوند و این ستارگان دیگر روشن نیستند و آسمان روشن می شود.

حالا در درون شما و در شما هم فرض کنید که ما یکدفعه تصمیم بگیریم که هوشیاریمان را که الان این فرمهای ذهنی ما می بلعند به این فرمها ندهیم و در خودمان نگه داریم. یکدفعه آسمان درون ما نامحدود می شود و روشن می شود و شما زنده می شوید به هوشیاری حضور.

در واقع ما نوری را که می دادیم به این فرمهای ذهنی و آنها را روشن می کردیم و به آنها نگاه می کردیم و هوشیاری و عینک آنها را داشتیم که آنها چی بودند؟ آنها مثلاً باورهای ما بودند. که اصطلاحاً می گوئیم هم هویت شدگی های ما بودن. چراغ قوه مان را می انداختیم روی یک فرمی یک باوری که با آن هم هویت شدیم و می شدیم آن و از جنس آن.

کما اینکه در پایین می گوئید که هر آن دلی که به یک دانگ جو جوست ز حرص یعنی این لحظه ما یک فکر هستیم و حرص داریم و تمایل شدید داریم که برویم به یک فکر دیگر. برای اینکه این فکر از جنس فکر است و بسوی جنس خودش خواهد رفت. و چون نمی خواهد بمیرد شدید با تمایل زیاد می خواهد برود به آینده به یک فکر دیگر. در این مورد صحبت خواهیم کرد.

پس وضعیت ما اینطوری هست. اگر یک انسانی تصمیم بگیرد در این لحظه که فرمایشش را روشن نکند یعنی به فرمایشش نگاه نکند و از آنها هویت نگیرد یکدفعه آفتاب درونش طلوع می کند. به همین سادگی است.

در یک شعر مثنوی سطر ۷۳۰ از دفتر ششم مولانا اینطوری می گوید

چون نمردی گشت جان کندن دراز * مات شو در صبح ای شمع طراز**

تا نگشتند اختران ما نهان * دانک پنهانست خورشید جهان**

باز هم همین سمبولیسم و تشبیه را بکار می برد. ما در این لحظه فکر هستیم و فکر ما یک چیزی در بیرون را نشان می دهد که ما از آن حس هویت می گیریم و می خواهیم از آن شادی و زندگی بگیریم. و ممکن است که این یک فرم فیزیکی باشد مثل بچه مان یا همسرمان یا اتومبیلمان. یا ممکن است یک باور اساسی باشد مثل باور مذهبی و یا باور سیاسی که چسبیدیم و از آن دفاع می کنیم. یا یک درد کهنه و رنجش کهنه باشد مثل رنجشهایمان.

پس این فکری که الان ما می کنیم و بعنوان فکر برخاسته ایم و شما نمی خواهید که این فکر فروکش کند. بنابراین شب هستید و آن ستارگان روشن هستند و به آنها نگاه می کنید و با نور آنها زندگی می کنید. یکدفعه متوجه می شوید که شما نباید نورتان را بدهید به آنها و نورتان را باید در خودتان نگه دارید و اینها فقط از جنس جسم هستند. از جنس شما نیستند. و این فکری که شما باشید و برخاسته بودید فروکش می کند و این مردن است و این مردن اختیاریست این.

وقتی بعنوان یک فکر بر می خیزید و بعنوان درد بر می خیزید و اجازه می دهید که این فروکش کند مثلاً الان متوجه می شوید که شما رنجش کهنه تان را می خواهید بندازید برای اینکه بعنوان رنجیدگی که یک هیجان و یکی فرم هست بلند شدید برای اینکه خشمگین و رنجیده هستید. فروکش می کند و می اندازید. و می بینید که شما از جنس رنجش نیستید. شما از جنس فضای روشن هوشیاری هستید. وقتی این حالت فروکش کرد این اسمش مردن است. برای اینکه این من ذهنی این من توهمی میمیرد.

چی طلوع می کند؟ زندگی زنده شما. زندگی زنده را قبلاً همین فرمها می بلعیدند. همین فرمهای ذهنی.

الان می گوید

مات شو در صبح ای شمع طراز طراز یک شهری است در ترکستان که زیبارویانش مشهور بودند.

حالا به شما دارد می گوید که مات شو یعنی از خودت نور نداشته باش و بگذار از نور زندگی استفاده کنی ای شمع طراز.

همینطور به شما می گوید که وقتی یک شمع هستیم ما و روشن هستیم و آفتاب هم طلوع کرده. شما در اینجا می توانید تصمیم بگیرید که حواس شما به این شمع روی میز باشد... شب تاریک بود و الان صبح است و آفتاب طلوع کرده و لی هنوز شما به این شمع دارید نگاه می کنید تا ببینید که این شمع هنوز روشنی دارد یا نه! یا اینکه نه این شمع را خاموش کنید و حالا آفتاب در آمده. کدام را می خواهید؟ الان در شما یک آفتابی هست که می تواند طلوع کند در صورتی که به نور شمع ذهنیتان نگاه نکنید. الان در پایین دارد توضیح می دهد که تا نگشتند اختران ما نهان تا ستارگان در صبح نهان نشوند و پنهان نشوند این خورشید جهان طلوع نمی کند. تا این ستارگان شما که فعال هستند و انرژی زنده و هوشیاری زنده شما را می بلعند و همش را جذب می کنند و اینها از جنس فکر هستند.

و این ستارگان در آسمان این اختران یا بگویم این سیارگان اینها دارند حرکت می کنند فکرهای ما حرکت می کنند و شما از حرکت اینها هویت می گیرید. نمی گیرید؟ فکر می کنید هویت می گیرید. فکر می کنید یک دفعه حس خفت می کنید. فکر می کنید عصبانی می شوید.. از حرکت فکر شما هویت می گیرید. این درست نیست. تا شما اینکار را می کنید خورشید حضور و خدایت شما، خودش را به شما نشان نخواهد داد. مطمئن بدانید این را!!

دانک پنهان است خورشید جهان مطمئناً این را بدان. که تا زمانیکه شما رنجش و خشم کهنه را حمل می کنید با خودتان خبری از گنج حضور نیست.

اگر شما مخصوصاً در مورد خانمها و آقایون. معمولاً خانمها هشتاد درصد با دردها هم هویت شدند بیست درصد با ذهن. پس خانمها هشتاد درصد با دردها و بیست درصد با باورها و آقایون معمولاً هشتاد درصد با باورها و بیست درصد با دردها هم هویت هستند. حالا اگر در مورد خانمها بخواهیم بگویم خانمها هشتاد درصد با فرمهای هیجانی کهنه یعنی دردها مثل خشم مثل رنجش و کدورت و کینه ورزی هم هویت هستند. اگر شما که خانم باشید اگر رنجش کهنه را با خودتان حمل می کنید نباید انتظار به گنج حضور را داشته باشید.

تا نگشتند اختران ما نهان یعنی تا زمانیکه کلید آن ستاره را نرنی و خاموش نکنی که نتواند انرژی زنده شما را ببرد خورشید حضور شما طلوع نخواهد کرد. و اگر هم زحمت می کشید بیخود است. اولین چیز این است که شما این چیزهای اضافی را بندازید. یعنی بر اساس آنها با سوار شدن با آنها بر نخیزید بعنوان انسان رنجیده و فکر کنید که این قدرت است و یک موضعگیری است که من نمی توانم از دست بدهم. من ضعیف می شوم اگر رنجشم را بندازم ضعیف می شوم. مخصوصاً رنجش و خشم که در پایین در مورد این صحبت خواهیم کرد.

پیاز و سیر به بینی بری و می بوئی *** از آن پیاز دم ناف آهوان نرسد

امروز مولانا به ما می گوید که چه کارهایی باید بکنیم که به گنج حضور برسیم و اگر بعضی کارها را بکنید شما به گنج حضور نمی رسید. می گوید شما پیاز و سیر را هر لحظه می بری بطرف بینیت و می بوئی. پیاز و سیر رمز یا سمبل مثلاً رنجش است مثلاً خشم است مثلاً ترس است مثلاً حسادت و کینه ورزی است مثلاً غیبت و دروغ است. بعضی توهم ها هست که ما را می برد بالا. شما یک خانمی را در نظر بگیرید که پیاز گندیده رنجش کهنه را که ممکن است از نزدیکترین کس او باشد مثلاً از فرزندش باشد یا از خواهرش باشد یا از برادرش باشد یا همسرش باشد را می برد و می بوید و آقا شون هم همینطور. این هشتاد درصد و بیست درصد هم یک چیز بقول معروف متوسط است ممکن است یک آقایی باشد که نود درصد درد داشته باشد و ده درصد هم هویت شدگی. یک خانمی باشد که نود درصد هم هویت شدگی با ذهن باشد و ده درصد درد داشته باشد. استثنائاً ولی کلاً اینجور رقمها بنظر درست میاد.

حالا برگردیم به غزلمان.

بخش دوم:

که اگر شما این حالت شب بودن که اجازه می دهید در این لحظه هوشیاری زنده شما را فرمهای ذهنی ببلعند همینطور شب خواهید ماند و برای شما روز نخواهد. و در آن حالت شما شک خواهید داشت. حس وجود از حرکت فکر و درد خواهید گرفت. اگر شما (چه خانم و چه آقا) می بینید که محتاج به دردهایتان هستید بدانید که این حالت در شما وجود دارد و از این سمبولیسم و این تشبیه استفاده می کنیم که به خودمان نگاه کنیم.

حالا به خودتان برمی گردید و ببینید که الان چه فرمهایی چه هیجانی و چه مادی و چه ذهنی بر شما غلبه کرده و بدانید که شما شب هستید و این ستارگان و چراغها روشن هستند. یکی یکی باید این چراغها را خاموش کنید. اگر شما رنجشتان را از گذشته همین الان بی اندازید ... و شما می دانید که اصل ما آسیب ناپذیر است و اگر بدانید که فقط من ذهنی هست که می تواند آسیب ببیند و برنجد و اصل شما که از همین جنس یقین و فقر است از جنس بی نهایت و فراوانیست در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد *** مترسید مترسید گریبان مدرانید در یک تشبیه دیگر مولانا گفت که شما اقیانوس هستید و موج ها در شما حرکت می کنند و موج ها یک مقدار کف هم ایجاد می کنند و شما موج نیستید اقیانوس هستید. بنابراین اقیانوس بودنتان و دریا بودنتان را حس می کنید.

ولی وقتی که فکر می کنید که موج هستید می آید به سطح و سطحی می شوید. حرکت موج حرکت فکر است. از حرکت موج حس هویت می گیرید و این موج یک جایی باید مستهلک بشود. وقتی که شما دارید می ترسید این موج دارد کوچک می شود موج چه چیزی را دارد بیان می کند؟ یک چیز مادی را در بیرون.

الان متوجه می شویم که این ستارگانی که ما روشن نگه داشتیم و این سبب می شود که ما شب باشیم. اینها رویدادها هستند و اینها از جنس اتفاق هستند و ما از جنس اتفاق نیستیم. ما از جنس سکون و از جنس فضای روشنایی ایزدی هستیم. و فقر و یقین هم از مشخصات این روشنایی ایزدی است که اصل ماست. به محض اینکه این چراغها را خاموش کنیم یعنی از جهان بیرون هویت نگیریم و نخواهیم از جهان بیرون شادی بگیریم آفتاب ما طلوع می کند و یکدفعه روشن می شود. فضای روشن و آسمان مثل روز بینهایت وسیع، چراغی هم نیست. و احتیاج به چراغ روشن هم نداریم برای اینکه آفتاب خدایی ما طلوع کرده. این آفتاب خدایی همین الان در شما می تواند طلوع کند لازم نیست که شما پنج تا کتاب دیگر بخوانید. ولی این چیزی که ما الان به عنوان فکر هستیم و برخاستیم این یک فکر دیگر را می شناسد. این لحظه فکر هستیم داریم حرکت می کنیم بسوی فکر دیگر و معنیش این هست که ما بخودمان داریم زمان می دهیم. ما به من ذهنیمان داریم زمان می دهیم. شما این کار را نکنید. همین الان فرو بنشینید از این فکر برخاسته در واقع این معنی تسلیم هم هست و یکدفعه می بینید معنی فقر و یقین در همین لحظه به شما دست می دهد و شما زنده می شوید به زندگی و دیگر شک نمی کنید که زنده هستید یا نه. به حستان و مغزتان و به ذهنتان هم مراجعه نمی کنید که ببینیم که من زنده هستم یا نه.

اگر از شما پرسیم که زنده هستید؟ شما جواب می دهید که من تا یک دقیقه پیش زنده بودم و از یک دقیقه پیش که نمردم. پس زنده!! ولی این استدلال بدرد نمی خورد. این همان مراجعه به ذهن هست برای زنده بودن. ولی اگر زندگی در تمام ذرات وجود شما مرتعش است و زنده هستید و دست اول حس می کنید دیگر به ذهنتان مراجعه نمی کنید.

حالا این نردبان حرکت فکر است و آن چراغهای روشن در شب .. از این چراغ به آن چراغ .. از آن چراغ به این چراغ نردبان است. ذهن می گوید که این کار و آن کار را بکنم تا به گنج حضور برسیم .. این نردبان است.

به هوشیاری حضور زنده شدن کار این لحظه است کار آینده نیست. اگر بگویید که کار آینده است پس دارید وقت و زمان می دهید به خودتان. من ذهنی با زمان زندگی می کند و خونس زمان است. زمان یعنی گذشته و آینده.

همین که می گوئید من باید این کار را بکنم تا به گنج حضور برسیم داریم زمان می دهیم به ذهنی. اینها مطالبی است که شما باید برای خودتان بتنهایی بارها و بارها بخوانید و این غزل را حداقل پنجاه بار برای خودتان بخوانید بگذارید تا باز بشود. به صحبتهای من هم گوش کنید و خودتان را زیر نورافکن بگذارید و ما برای این تغییر با کسی دیگر کاری نداریم. شما خودتان مورد نظر و مورد تمرکز خودتان هستید. ما تغییر نمی کنیم که بر اساس آن دیگران را تغییر دهیم.

بعضی ها گنج حضور گوش میدهند و می گویند که ما گنج حضور را گوش می کنیم و می خواهیم به گنج حضور برسیم برای اینکه می خواهیم مثلاً همسرمان را یا بچه مان را تغییر بدهیم. نه! درست است که اگر شما به گنج حضور زنده بشوید اطراف شما بصورت معجزه

آسانی تغییر می کند ولی هدف شما این است که شما به گنج حضور برسید و دیگران را تغییر بدهید. ما با دیگران کاری نداریم. یعنی شما کاری ندارید.

دیگران را اصلاً ما نمی توانیم تغییر بدهیم. مگر اینکه اول تمرکزمان به خودمان باشد و به این آستانه اسرار و اسرار... آن موقع وقتی اسرار از ما بیان می شود خوب در اینصورت همسر و بچه هایمان و دوستانمان هم ممکن است که اثر بپذیرند ولی ما نگران آنها نیستیم. هر کسی اینکار را باید خودش روی خودش بکند.

گمان عارف در معرفت چو سیر کند *** هزار اختر و مه اندر آن گمان نرسد

گمان یعنی اندیشه. منتها اندیشه را شما می دانید که یک طرفش هم ذهن است که منجمد و افسرده می شود به همین فکرها و آن طرفش وصل به خداست.

و در ضمن من و شما می دانیم که هر چی که می گوئیم به ذهن و زبان این نارساست و این نمی تواند حقیقت باشد. یکجوری نارسات. ولی ما مجبوریم که یکجوری حرف بزنیم نمی توانیم که حرف نزنیم!

حرف زدن بهترین وسیله انتقال اطلاعات است برای بشر. ولی این قرداد را با هم بستیم که حرف هیچ کس نمی تواند کامل و نمی تواند کاملاً حقیقی باشد. اصلاً تو حرفها حقیقت نیست. هر چه که می گوئیم اشاره است به واری آن. هر چه که می گوئیم یک علامت راهنماست. همانطور که بارها گفتم در یک جاده علامت راهنما گذاشتن که داریم مثلاً می رویم به تهران. و به تهران بیست کیلومتر مانده. الان این علامت راهنما را نگاه می کنیم می رویم. وقتی هم که رسیدیم مرکز شهر تهران آنجا هم نوشته شده که اینجا تهران است. اینجا هم می گوئیم که اینجا همین الان فضای حضور هست. حالا این را یا به زبان انگلیسی نوشتیم یا نوشتیم فارسی یا عربی یا چینی نوشتیم .. فعل و فاعلش را پس و پیش نوشتیم.. هیچ فرقی نمی کند این فقط علامت است. بعضی ها سر این علامت ها می ستیزند که چرا نوشتید تهران اینجا است و نوشتید که اینجا تهران است و یا چرا «ت» را اینطوری نوشتید «ه» را اینطوری نوشتید! من خوشم نمیاد و سر علامت راهنما با هم می جنگند. تمام ادیان و تمام نوشته ها علامت راهنماست.

خود نوشته مقدس نیست بلکه به آنجایی که اشاره می کند مهم است. کجا را اشاره می کند؟ همین فضای اسرار. فضای اسرار که در کتاب نیست در درون شماست. شما هستید. پس مقدس شما هستید.

حالا گمان و اندیشه عارف .. عارف هم شما هستید ... حالا اگر هم الان نیستیم ولی بلقوه هستیم. کافیهست که شما این چراغها را خاموش کنید و یک دفعه عارف بشوید.

وقتی که در معرفت سیر بکنند.. معرفت دانش فضای حضور هست.

حالا فضای حضور از ما دور است؟ نه همین جاست. باید برویم به آسمان؟ نه! فقط توجه ما نرود به ذهن تا آن چراغها را روشن کند و توجه ما در خودمان زنده بشود روی خودش. می شویم ما عارف. آن فضایی هم که باز می شود فضای معرفت است.

حالا می گوید هزار اختر و مه اندر آن گمان نرسد حالا اختر و مه را می دانید که چی هست. یعنی اندیشه های از پیش پرداخته شده و ساخته شده و درست شده از قبل. که از قبل در ذهنمان ما اینها را روشن نگه داشتیم و از دیگران یاد گرفتیم و روشن نگه داشتیم و با آنها هم هویت شدیم. آنها نمی گذارند. شما طبق این صحبت منبع خلاق اندیشه هستید. اگر اختر و مه از پیش ساخته شده را روشن نگه ندارید. دارد می گوید این اختر و مه ها به آنجا به آن گمان نمی رسند. هیچ موقع نمی رسند. چرا؟ برای اینکه اینها از جنس فرم هستند و آن از جنس بی فرمی است. آن خلاق است و نقاش است و این یکی نقاشی است.

همانطور که بارها صحبت کردم تفسیر مثنوی به قلم استاد کریم زمانی برای مطالعه مثنوی بسیار مفید است. می توانید هفت جلد از آن را بخرید و بقیه این مثنوی را مطالعه بکنید. تا آنجا که مقدور است ما در اینجا برای شما می خوانیم.

کسی که جغد صفت شد در این جهان خراب *** ز بلبلان بیرید و به گلستان نرسد

جغد به خرابه علاقه دارد در فرهنگ ما. و این جهان هم خراب است برای اینکه زندگی توش نیست.

جهان چی هست؟ جهانی جایی است که ذهن ما به ما نشان می دهد. اگر ما در ذهنمان زندگی می کنیم اگر ما الان یک فکری در ذهنمان هست (فکر از جنس جسم است) و ما با این فکر هم هویت هستیم و داریم حرکت می کنیم به یک فکر دیگر و به یک فکر دیگر و فکر بعدی .. و تمام این فکرها به چیزهای بیرونی توجه دارند و شما هم با همان چیزهای بیرونی هم هویت هستید.

پس اگر کسی اینطوری زندگی می کند او جغد صفت است. برای اینکه جغد علاقه به خرابه دارد. خب ما هم که الان بعنوان فکر برمی خیزیم و بعنوان فکر حرکت می کنیم و از حرکت فکر هویت می گیریم. پس ما این هستیم دیگر! یعنی علاقه به خرابه داریم و در خرابه هم آبادانی نیست.

در ذهن زندگی نیست. در ذهن انباشتگی و زیاد کردن و حرص است. حرص چیه؟ حرص عجله کردن است که از این لحظه به لحظه بعد برسیم. ما با این عجله کجا داریم می رویم؟ ما چرا اینقدر عجله داریم؟ به لحظه بعد و لحظه بعد و ...

فکر می کنیم کلید کار ما در لحظه بعد است و در آینده است. لحظه بعد و لحظه بعد .. تا وقتی که بمیریم و برویم زیر خاک.

چرا ما فکر می کنیم که آینده مهمتر از این لحظه است. این لحظه زندگی است و آینده فقط فکر است. ما با آینده نمی توانیم روبرو بشویم. آینده اگر بیاید بصورت این لحظه میاد. ما برای چه می خواهیم برویم به آینده؟ شما چند لحظه ای تامل کنید. فکر نمی کنید که این کار اشتباه است کمی راجع به این فکر کنید.

کسی که جغد صفت شد در این جهان خراب اگر یک کسی فقط بصورت یک فکر برمی خیزد و طبق قانون جذب فقط به فکرها نگاه می کند. اگر کسی از جنس فکر است و از جنس هیجان و از جنس درد است در این لحظه بسوی درد دیگری می رود. هیچ چیز بدتر از هم هویت شدگی و چسبیدن به رنجشها و خشم آن نیست. به این دو تا خواهش می کنم توجه کنید. اگر کسی رنجش و خشم با خودش حمل می کند فایده ندارد که به گنج حضور گوش می دهد. هیچ موقع به خدا نمی رسد و هیچ موقع به خدایت خودش زنده نمی شود. من این را قول می دهم. مولانا هم دارد همین را می گوید و شما هیچ چاره ای ندارید تا اینکه این را بنده کنید. وگرنه زندگی نمی کنید وگرنه دائماً نگاه می کنید به جهان خراب و جهان را خرابتر خواهید کرد و خرابتر خواهید دید. و بعداً نمی شود آن را درست کرد. برای اینکه درد، درد بیشتری می خواهد و هم هویت شدگی و انجماد، انجماد بیشتری می خواهد.

می گوید کسی که جغد صفت باشد در این جهان خراب .. گفتم چرا خراب است برای اینکه از جنس ذهن است. در ذهن زندگی نیست. زندگی کجاست؟ در شما. در من ذهنی زندگی نیست. این را شما می دانید؟

این شخص از بلبلان جدا می شود برای اینکه از جنس جغد است. بلبلان چه کسانی هستند؟ بلبلان افرادی مثل مولانا، عطار، حافظ و خیام و... کسانی که در این جهان الان هستند و به معنویتشان توجه می کنند. تمرین معنویتشان انباشته کردن چیزها بخودشان نیست. شما از خودتان بپرسید که آیا تمرین معنویت شما انباشته کردن باورهای بهتر و بیشتر روی خودتان است. این را از خودتان بپرسید. آیا این تمرین معنوی است؟ یا جدا شدن از این باورها و از این فرمهای مادی؟ تمرین معنوی یعنی به گنج حضور هوشیاری شدن لحظه به لحظه و بریدن از این فرمها. تمرین معنوی یعنی این. خب آنها بلبل هستند. بلبلان می روند بسوی گلستان. گلستان همین فضای یکتایی این لحظه است. و اگر شما آنجا باشید از جنس آرامش هستید. کمترین حرکت شما با شادی همراه است. شادی از شما به جهان می ریزد در شما تجربه می شود. از جنس بلبلان هستید با بلبلان همراه می شوید.

هر آن دلی که به یک دانگ جو جوست ز حرص *** به دانگ بسته شود جان او به کان نرسد

ممکن است اینطوری بخوانیم که به دانگ بسته شود جان او به کان یعنی به معدن نرسد. هر دلی که (دل مرکز ماست اصل ما و وجود ماست.) دل هر طرف که می رود مرکز ما هر طرف که می رود ما به آنجا می رویم. دل مرکز ثقل معنوی ما است. برای هر چیزی ما به آنجا مراجعه می کنیم. اگر جهان مادی یعنی من ذهنی ما شده دل ما که الان شده. اگر ترسها و خشمها و رنجشها شده دل ما. اگر هم هویت شدگی با باورها شده دل ما، اگر اتومبیلمان و همسرمان و بچه مان و مقام دنیوی مان شده دل ما. پس ما گرفتار هستیم. در این صورت به یک دانگ یعنی به یک چیز کوچولو به اندازه یک جو که بی ارزش است... حالا من نمی گویم چیزهای این دنیایی بی ارزش هستند ولی وقتی شما بخواهید از آنها حس وجود بگیرید دیگر ارزش خودشان را از دست می دهند. و دیگر نمی توانید از آنها استفاده کنید. دیگر اصلاً آن بالانس و اینکه چه چیزی کجا قرار بگیرد را شما از دست می دهید.

هر دلی که به یک مثقال چیزی بی ارزش، به یک چیز محدود، مثل همان سه تا فرمی که قید کردم از آن جنس شده به یک دانگ جو شده و از جنس جو شده ... آیا ما از جنس باور هستیم؟ آیا ما از جنس اتومبیل هستیم؟ آیا از جنس پولیم؟ ما از جنس خشمیم از جنس رنجشیم؟ نه!

حالا یک کسی که با دردش و رنجشش هم هویت شده و می خواهد رنجشش را زیادت‌تر کند حرص می زند. چرا؟ چون جزو وجودش کرده و حالا با حرکت دردش زندگی می کند. آخر این درست است؟ آیا این غفلت نیست؟ آیا شما نباید تمام دردهایتان را یکدفعه بندازید؟ و بدانید که شما از جنس نامیرا هستید و آسیب ناپذیری هستید و نمی شود به شما آسیب زد و آن رنجشی که پیدا کردید از روی غفلت بوده و از روی این بوده که شما من ذهنی داشتید. و این من ذهنی رنجیده که خودش را بزرگ کند. ما چرا می رنجیدیم؟ برای اینکه خودمان را بزرگ کنیم.

حالا حرص چیه؟ حرص شتاب و عجله و به آینده نگاه کردن و یک ذره اضافه کردن به آن چیزی که الان هستیم. ما به هر چیز حرص میورزیم. حرص تمایل شدید ما به یک چیزی که الان از آن جنس هستیم زیادت‌تر کنیم. اگر از جنس پول هستیم پول را زیادت‌تر کنیم. از جنس مصنوعی خدا هستیم آن را زیاد کنیم. خدای ذهنی که ما با آن هم هویت شدیم. اگر از جنس درد هستیم از جنس رنجش هستیم رنجش را زیادت‌تر کنیم. از جنس خشم هستیم خشم را زیادت‌تر کنیم. ما به همه چیز حرص می زنیم. البته ما نه! من ذهنی

ما فقط یک مسئله داریم و آن هم من ذهنی است. و این مسئله شخصی یک نفر نیست. مسئله همه انسانهاست و به هیچ کس هم بر نمی خورد. برای اینکه این مسئله همه ماست. بسیار هم متداول است این چیزها و خیلی هم عادی است. همه می کنند دیگر همه ناراحتند دیگر!! همه دعوا می کنند! همه زن و شوهرها با هم دعوا می کنند!!

پس می گوید بدانکه جان او به چیز کوچولو بسته می شود و به معدن نمی رسد. معدن، معدن گنج حضور است. معدن، معدن زندگیست. اگر ما با عجله و همیشه از روی حرص داریم به آینده میرویم برای اینکه چیزی که از جنس آن هستیم را زیادت‌تر کنیم شما این را در خودتان ببینید و هوشیار بشوید به آن.

بخش سوم:

علف مده حس خود را در این مکان ز بتان * که حس چو گشت مکانی به لامکان نرسد**

پس مولانا می گوید که تو اگر این لحظه این پنج تا حس را که شنیدن و دیدن و .. هست را و حاصل آن را می بری به ذهنت و قضاوت می کنی با این قضاوت هم هویت می شوی و به عنوان یک فکر برمی خیزی و دوباره و دوباره این کار را می کنی. تو با اینکار داری به حس خودت که تبدیل کرده به «من» یک علف می دهی. علف همین از جنس خودش را باید بهش بدهی چون از جنس فکر است. اگر این

لحظه بعنوان فکر برخاستی این دارد می رود به یک فکر دیگر. چون می خواهد برود یک علف دیگر که از جنس خودش هست را بخورد. ولی این بنظر میاد که یک چیز زنده هست. این من ذهنی که در اینجا گفته «حس» می خواهد فکر بخورد. فکر با زمان یکی است. اگر بگذارید که فکر بخورد یعنی دارید به خودتان زمان می دهید. که به لامکان نرسید.

بعد دارد می گوید که این از جنس مکان و از جنس جاست. از جنس جسم است. از جنس فرم است. که همه اینها به یک معنی هست. یعنی از یک چیز خلق شده است.

لامکان فضای حضور است و فضای پذیرش و وحدت این لحظه است. می گوید تو به حس خودت داری علف میدهی و علف یک چیز بیرونی است که بصورت فکر به ما داده می شود و ما داریم می خوریم. ذهن ما این را می بلعد. در این مکان یعنی در ذهن. توی ذهن از بتان که یعنی چیزهای زیبا و خوب. چه چیزی مهم هست برای شما؟ شما از آن چیزی که برایتان مهم هست تغذیه می کنید.

می گوید تو داری علف می دهی به ذهن خودت هر لحظه از چیزهای خوب بیرونی که ذهنت مثل بتان به عنوان بتان به شما معرفی کرده! چیزهای خوب و مهم. اگر اینکار را بکنی در اینصورت حس مکانی و جسمی می شود. اما آن حس چون دل ما شده ما می شویم از جنس جا و مکان و جسم.

بعبارت دیگر این لحظه شما ببینید که هوشیاری جسمی دارید؟ یعنی این لحظه از یک جسمی آگاهید و با آن هم هویت شدید و از پشت عینک یک جسم به جهان نگاه می کنید؟ آیا شمع یک جسم، روشنائی یک جسم، زندگی شما را روشن کرده؟ که اگر آن زیاد بشود شما خوشحال و اگر کم بشود شما غمگین می شوید؟ این درست نیست در اینصورت شما دارید حس را مکانی می کنید.

اگر بگوییم حس همین پنج تا حس و ذهن ما است اینها باید ساده باشند. شما باید با دیده ها هم هویت نشوید. شما اگر یک چیزی را می بینید فوراً قضاوت می کنید و عکس العمل نشان می دهید؟ بدتان میاد یا خوشتان میاد؟ مرتب خوش آیندهایتان و بد آیندهایتان را می خورید؟ اینها علف هستند.

شما به حس خود علف میدهید که در اینصورت مرتب دارید مکانیش می کنید. مکانی یعنی فقط آگاهی از جسم در این لحظه در حالیکه بعد حضورتان بسته است. اگر در این لحظه به دو بُعد زنده باشید که یکی بعد حضورتان است و یکی هم این روشنائی ذهنی هست در اینصورت در ذهنتان حس وجود نخواهد داشت. از ذهنتان هویت نخواهید گرفت و حس تان مکانی نخواهد بود و ساده خواهد بود. ذهنتان نگاه خواهد کرد و شما تشخیص خواهید داد ولی قضاوتی نخواهید کرد که در آن من باشد.

بنابراین اگر قضاوت بکنید عکس العمل نشان نخواهید داد. یعنی در شما انرژی بد بوجود نخواهد آمد. انرژی منفی بوجود نخواهد آمد. مثلاً انرژی خشم و رنجش در شما بوجود نخواهد آمد. که حس چو شد مکانی اگر حس شما مکانی شده دیگر نمی تواند به لامکانی برسد. پس شما باید از این حس مکانی خودتان را خلاص کنید. همان چیزی که از اول توضیح دادیم.

لامکان فضای پذیرش لایتنهایی این لحظه است. همیشه این شعر مولانا یادتان باشد که در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد ***
مترسید مترسید گریبان مدرانید بشرطی که مکانی نشوید.

در سطر اول گفت که آسمان تاریک جمع شده و یک سری ستاره روشن است آن مکانی است. آسمان روشن روز مکانی نیست (البته اینها سمبولیک هستند)

که آهوی متانس بماند از یاران *** به لاله زار و به مرعای ارغوان نرسد

آهوی دست آموز. آهو باید با آهو یان زندگی کند. برود در صحرا و بچرد. ولی بعضی از آهو ها مخصوصاً آنهایی را که انسانها می گیرند و میاورند در خانه و بزرگ می کنند و به آنها شیر می دهند و علف می دهند . خب می ماند و با انسانها زندگی می کند و پادشان می رود که بروند و با آهو های دیگر بچرند و به لاله زار و به مرعای ارغوان نرسد (مرعا یعنی چراگاه).

آهو باید برود و در صحرا بچرد و با غریزه ای که دارد باید برود و پیدا کند لاله زار و چراگاه گل ارغوان را که وقتی آن را می خورد نافش مُشک می بندد. مُشک هم یکی از خوشبو ترین عطرها ی جهان است. حالا اگر این آهو یی که در خانه ما مانده و با ما رفیق شده و ما به آن یونجه می دهیم... این یونجه گل ارغوان که نمی شود! اگر این یونجه بخورد نافش مُشک نخواهد بست و ممکن است که بوی بد بدهد. حالا ما هم همینطور هستیم. اصل ما هم آهو یی هست که با چیزهای این جهانی انس گرفتیم با فرمها . فرم اتومبیل مان یا فرم دردمان یا فرم مقام مان یا فرم دانش و سوادمان با اینها متانس شدیم و چسبیدیم به اینها و با اینها رفیق شدیم . خب یادمان رفته که ما باید برویم یک جای دیگر و از آنجا ارغوان بچریم!!!

آن جای دیگر کجاست؟ آنجا دور نیست همین جاست. منتها ما اینقدر با اینها انس گرفتیم که نمی توانیم یک جای دیگر را نگاه کنیم. ولی آن هم همین جاست. تا زمانیکه به نور شمع نگاه می کنیم به نور آفتاب نگاه نمی کنیم. اگر فقط به نور شمع نگاه کنیم نور آفتاب را نمی بینیم.

در این لحظه که ما داریم با هم صحبت می کنیم هم آفتاب می رخشد و هم نور شمع. نور شمع همان ذهنتان است و آفتاب نور حضورتان است و لی چون زل زدیم به این شمع الان آن شمع شمعی است که ما به آنها انس گرفتیم.
حالا شما ببینید که با چه چیزهایی انس گرفتید. مخصوصاً مخصوصاً مخصوصاً با دردها نباید انس گرفت. و یا با رنجش و خشم. رنجش و خشم را حتماً چک کنید. کسی که رنجش و خشم کهنه دارد باید بندازد. هیچ راه دیگری نیست.

به سوی عکه روی تا به مکه پیوندی *** برو محال مجوکت همین همان نرسد

می گوید بسوی عکه می روی . عکه در قدیم اسم یک شهری است که در شام بوده و آباد بوده و روی بلندی ساخته شده بوده.

می گوید توبسوی عکس می روی و انتظار داری که به مکه برسی. در خلاف جهت می روی! مکه رمز فضای حضور و عکس ذهن. عکس دنیا و هم هویت شدن با آن و مکه گسستن از آنها. و رسیدن و زنده شدن به زندگی در این لحظه و فضا را باز کردن و حس فضا داری کردن. می گوید: برو یک چیز غیر ممکن را جستجو نکن. گت یعنی که تو را، هم این و هم آن نمی رسد.

نمی شود شما این لحظه حس جدایی بکنی. برای اینکه من ذهنی بر اساس جدایی تشکیل شده. تمرینش جدایی است. بعد آن موقع تمام کارهایی که مربوط به جدایی هست را انجام می دهی از جمله رنجش از جمله خشم از جمله کدورت و بدگویی و از جمله تجسم می کنی در ذهنت آن کسی را که می خواهی عشق به او بورزی با او ستیزه می کنی. تازه می خواهی به فضای یکتایی هم برسی!!! تازه می خواهی با آن شخص رابطه عشقی برقرار بکنی!! می شود چنین چیزی؟

و حالا ما تمام چیزهای مربوط به جدایی را تمرین می کنیم و می خواهیم به وحدت هم برسیم!!!! فضای وحدت عکس جدایی است. من ذهنی نیاز به تعارض و ستیزه دارد. نیاز به تعریف مرز بیرونیش دارد و این کاربرد فراوانی دارد در زندگیهای مشترک و روابط.

دو تا زن و شوهر جوان را در نظر بگیرید که من ذهنی دارند و می خواهند با هم زندگی کنند و آگاه نیستند که من ذهنی دارند و هر کدام می خواهند من خودشان را حفظ کنند. ولی در عین حال می خواهند متحد هم بشوند. هر دو درد دارند هر دو هم هویت شدگی دارند و هر دو هر لحظه جدایی را تمرین می کنند و در عین حال می خواهند با هم متحد شوند و به هم عشق بورزند.

اولش که جوان هستند بیست یا بیست و پنج سال این میل جنسی خب غلبه می کنند و بالاخره یکجوری با هم رفیق هستند و دوست هستند ولی یواش یواش این من ذهنی بزرگ می شود و اینها شروع می کنند به تعارض. وقتی شروع می کنند به ستیزه. اصلاً این ستیزه ممکن است سر چیزهای هیچ و پوچ باشد. چون اصلاً چیز جدی وجود ندارد. ولی متوجه نیستند که این ستیزه بخاطر مسئله ای نیست بلکه بخاطر این است که من ذهنی آنها می خواهد ستیزه را تمرین کند. خب ما آمدیم اینجا متحد بشویم نیامدیم که جدا بشویم. ولی آن چیزی که در ما هست می خواهد جدایی را تمرین کند هر روز و هر لحظه اگر بتواند. و چیزهای هیچ و پوچ را بهانه کند تا بتواند دعوا راه بی اندازد و جدایی را تمرین کند. جدایی یعنی اینکه خلاصه من باید ثابت کنم که جدا از تو هستم نمی شود کامل بچسبیم به همدیگر و با هم یکی بشویم. اصلاً نمی شود که دو تا جسم به بچسبند و با هم یکی بشوند.

خب اینها باید متوجه بشوند که باید جسم را رها کنند در زیر و در فضای یکتایی با هم یکی بشوند. ولی حالا اشکال کار اینجاست که در اول کار اینها ناآگاه هستند. ولی بعد که به سی سال، سی و پنج سال، چهل سال که رسیدند هم درد در این رابطه بوجود آوردند هم جدایی کافی. که الان دیگر کار خیلی مشکل شده. چون مقدار زیادی رنجش ایجاد شده و با رنجش هم هویت شدن و این رنجش تبدیل شده به کدورت و گاهی اوقات هم کینه.

می شود یک خانمی در یک خانه بعنوان یک خانواده با دو تا بچه با کدورت و خشم و کینه راه برود و این انرژی را در خانه متصاعد نکند؟ تازه انتظار داشته باشد که با شوهرش به فضای عشقی و یکتایی هم برسد و یا اصلاً انتظار داشته باشد که به گنج حضور برسد و با خدا یکی بشود.

این چیزی که شما دارید حمل می کنید شما را از همه چیز و از خدا جدا نگه داشته. شما هیچ علاجه ندارید بغیر از اینکه این را بی اندازید. اگر می خواهید از زندگی برخوردار باشید. این یک چیز ساده ای است. بسوی عکس روی بسوی تمرین جدایی روی تا به مکه پیوندی برسی به فضای یکتایی. برو این را غیر ممکن مجوی. که به تو هم این و هم آن نمی رسد.

شما نمی توانی کدورت و رنجش را نگهداری و به فضای یکتایی هم برسی و به خدایت زنده بشوی در این لحظه. نه چنین چیزی نمی شود. و شما اگر به خدایت زنده نشوی و به گنج حضور زنده نشوی با هیچکس نمی توانی رابطه عشقی برقرار کنی! به جدایی نیست که! از این جدا می شوم و می روم با آن یکی دوست می شوم!! نه اینطوری نیست.

هیچ فرق نمی کند بچه آدم یا همسر آدم و یا انسانهای دیگر.. همه یک عشق هستند. یک عشق در جهان بیشتر نیست یک فضای یکتایی بیشتر نیست. یا شما در اینجا هستید و در اینصورت با همه کس و همه چیز با عشق برخورد می کنید و یا جدا هستید. و اگر شما کینه و رنجش و خشم دارید صد در صد جدا هستید. و تا زمانیکه اینها را نینداختید این شعر را بخوانید. نمی شود هم این و هم آن!

پیاز و سیر به بینی بری و می بویی *** از آن پیاز دم ناف آهوان نرسد

خب پیاز و سیر مشخص است چی هستند! این لحظه من میل دارم که پیاز و سیر گندیده را بو کنم. یعنی رنجشم را و یا کدورتم را مثلاً حس کنم و تجربه کنم که این را با خودم دائماً دارم و به بینی ام ببرم و بو کنم. حالا از این پیاز گندیده آیا عطر خوشبو متصاعد میشود عطری که از ناف آهویان گرفته شده؟

آیا شما از این پیاز گندیده انتظار بوی مشک دارید؟ توقع عطر کریستین دیور دارید؟ نه نمی شود چنین چیزی.

پیاز و سیر سمبل چی هست؟ سمبل خبرهای بد. بعضی ها به تلویزیون گوش می کنند از این خبر بد به آن خبر بد.. حالا ممکن است که بگویند که ما مسئول هستیم و ما باید بدانیم که چی می گذرد در دنیا! بله اگر شما مسئول آبادانی جهان هستید باید از فضای یکتایی فکر کنید و عمل کنید تا انرژی زنده کننده و آباد کننده زندگی از طریق شما به جهان بیاد.

حالا اگر این خبر شما را از خدا جدا می کند و از این انرژی و زندگی جدا می کند جز انرژی بی سامان کننده پخش نمی کنید در اینصورت اخبار گوش کردن اصلاً چه فایده دارد؟ اگر اخبار گوش کردن تو را مریض می کند برای چه گوش می کنی؟ برای اینکه مریض بشوی!؟

حالا ما مریض روحی که هستیم مریض جسمی هم بشویم و این انرژی بد را به جهان متصاعد کنیم آیا با این کار جهان آباد می شود؟

پیاز و سیر سمبل مثلاً احساس گناه است. همین خشم ها و رنجش هاست و همین کدورتهاست. اینها پیاز و سیر هستند. همین خبرهای بد.

هر چیزی که در ما انرژی منفی القاء می کند و ایجاد می کند این پیاز و سیر هستند. شما اینها را بو می کنید و می خواهید به گنج حضور برسید. نه نمی شود!

اول چاره نداریم جز اینکه از پیاز و سیر پرهیز کنیم. هر چیزی که شما را ناراحت می کند شما از آن پرهیز کنید. خودتان را حفظ کنید.

یک مقدار انرژی حضور که در شما ایجاد می شود. مردم آن را له می کنند شما باید خودتان را محافظت کنید که این انرژی حضور قوی بشود.

تا زمانیکه شما هوشیاریتان از پنجاه درصد بگذرد. پنجاه درصد هوشیاری حضور و پنجاه درصد من ذهنی. حالا که رسید به پنجاه و یک درصد و از مرز پنجاه گذشت شما شروع می کنید به اینکه زنده بشوید به زندگی و حس کنید که از جنس زندگی هستید. یواش یواش به شصت درصد و هفتاد درصد و هشتاد درصد که رسید آن موقع چیزها در شما اثر نمی کند.

ولی شما اگر پنج درصد انرژی حضور در شما ایجاد شده و دارید یواش یواش رشد می کنید چهار خبر بد، چهار تا سیر و پیاز همه را له می کند و می برد.

این مسئولیت با شماست.

بخش چهارم:

خموش اگر سر گنجینه ضمیرست *** که در ضمیر هدی دل رسد زبان نرسد

پس می گوید خاموش باش. در خاموشی سه جا را باید چک کنید. یکی خاموشی ذهن است. از ذهن به زبان میاد و زبان می گوید. اگر زبان ما نمی گوید ذهن ما خاموش است.

یک خاموشی دیگر درد نکشیدن است. مثل اینکه ما خشمگین نیستیم رنجیده نیستیم. این هم یک جور خاموشی است. این خاموشی هیجانی است. آن یکی خاموشی ذهنی بود. خاموشی بر اساس باورهایمان. خاموشی بر اساس فرمهای فیزیکی. این لحظه چیزهای فیزیکی بیرونی، مثل اموال و متعلقات و مقامات شما را به حرف در نمی آرند. نه برای اینکه اهمیت ندارند. البته که معتبر هستند ولی مهم نیستند. دل شما نیستند و دل شما را تشکیل نمی دهند ولی جای خودشان را دارند.

پول جای خودش را دارد و اگر باشد خوب است ولی دل ما نیست. مقام هم جای خودش را دارد و به ما این امکان را می دهد که ما خدمت کنیم. سواد هم جای خودش را دارد و مهارت های فنی هم جای خودشان را دارند.

خب اگر شما سر گنجینه پنهان (ضمیر هم به عنوان پنهان هست و هم به معنای ذهن است) هدی یعنی هدایت. ضمیر هدی یعنی ضمیر هدایت یعنی ذهن خدا. بقول اینشتن که می گفت: « من می خواهم ذهن خدا را بدانم » ذهن خدا من را هدایت کند. فکر خدا اندیشه خدا من را هدایت کند.

که در اندیشه هدی دل رسد زبان نرسد می گوید: « خاموش باش اگر می خواهی به گنج حضور برسی اگر می خواهی به آن فضای اسرار برسی. »

برای اینکه به ذهن خدا به ذهن هدایت دل می رسد. باید اجازه بدهی که دلت برسد. زبان و ذهن و گفتگو و سواد و آن نردبانی که در اول گفتیم نمیرسد.

در اینجا چند سطری از مثنوی برایتان می خوانم. که تیتس خیلی طولانی هست و فقط راجع به تیتس توضیح می دهم .

اینکه که می گوید خاموش اگر سر گنجینه ضمیرستت مولانا یک سمبولیسمی در یک قصه کوتاهی در دفتر ششم میاورد از سطر ۶۷۰ شروع می شود که معنایش این است. اول معنایش را می گویم و در طول قصه هم بطور خلاصه توضیح می دهم .

می گوید که تا زمانیکه این من ذهنی که کور هست حرف می زند تا زمانیکه این کور و این من ذهنی حرف می زند و خاموش نشده اصل شما حرف نخواهد زد. خدا هم نخواهد گذاشت که اصل شما حرف بزند.

برای اینکه خدا رشک دارد. خدا قانونی دارد که تا زمانیکه این من ذهنی حرف می زند خدا در شما حرف نمی زند و آن اصل شما، ذات شما، روح شما و خود شما حرف نزنید. و خودش را به شما نشان نمی دهد و این قانون است.

پس قانون این است تا زمانیکه خاموش نباشیم تا زمانیکه این کور این من ذهنی با ماست اصل ما خودش را به ما نشان نخواهد داد. تا زمانیکه ما بعنوان کور برویم بیرون و اصل ما خودش را نشان بدهد.

حالا این را تشبیه کرده به اینکه، یک کوری آمد به خانه حضرت رسول. و همسر حضرت رسول رفت خودش را پنهان کند. پیغمبر از او پرسید: « او که کور است چرا خودتر از او پنهان کردی؟ »

و او با اشاره دست گفت: « که او مرا نمی بینید و لی من او را می بینم. »

معنایش این است که اینجا فضای خدایی است که اصل ما آنجاست . فضای پذیرش این جهان میدان خداست و ما آنجا هستیم. یک کوری اینجا آمده به خانه ما بنام من ذهنی. و تا زمانیکه این کور اینجاست اصل ما خودش را پنهان می کند و این غیرت و قانون خداست و شما هیچ کاری نمی توانید بکنید.

این را سریع می خوانیم و شما سریع پیغام را بگیرید.

اندر آمد پیش پیغامبر ضریر * کای نوابخش تنور هر خمیر**

ای تو میر آب و من مستسقیم * مستغاث المستغاث ای ساقیم**

می گوید: یک کور آمد پیش پیغمبر و گفت ای برکت بخش تنور هر خمیر. حالا خودش می گوید این تشبیه است.

حالا شما فرض کنید که یک کوری وارد خانه فضای یکتایی این لحظه شده و اصل شما هم آنجاست. و کور هم دارد به پیغمبر می گوید که تو امیر آبی، تو امیر آبی، تو مقسم آبی و من هم تشنه هستم. به دادم برس! به دادم برس! مستغاث یعنی به من توجه کن .

ما الان در این لحظه که من ذهنی هستیم و کور هستیم . من ذهنی نمی بیند برای اینکه از جنس جسم است و نور را نمی بیند. خدایت را نمی بیند. وارد خانه خدا شده که یعنی همه وجود است. (Manifested or unmanifested) یعنی چه اظهار شده و چه اظهار نشده. در اینجا وارد شدیم و می گویم که خدایا به من رحم کن و به من توجه کن. تو مقسم آبی و من هم تشنه هستم.

حالا آیا راست می گویم؟

این کوری که آمده به خانه پیغمبر آیا حقیقتاً راست می گفته؟

کور که نمی فهمد. از کجا می فهمد که میر آب است؟

ما داریم سمبلیک صحبت می کنیم. کور هم می فهمد. سمبولیسم را توجه کنید که من ذهنی کور است اصل ما رفته پنهان شده که در سطر سوم و چهارم خواهیم خواند.

چون در آمد آن ضریر از در شتاب * عایشه بگریخت بهر احتجاب**

زانک واقف بود آن خاتون پاک * از غیوری رسول رشکناک**

وقتیکه آن کور از در آمد. با عجله عایشه، همسر حضرت رسول فرار کرد برای پوشاندن خودش. برای اینکه او واقف بود آن خاتون پاک از غیوری رسول رشکناک. از غیوری رسول که پر از رشک بود.

هر که زیباتر بود رشکش فزون * زانک رشک از ناز خیزد یا بنون**

می گوید هر که زیباتر باشد این قانون رشک بیشتر در مورد او مصداق پیدا می کند. برای اینکه ای آدمها و ای پسرها رشک از زیبایی بر می خیزد.

پس دارد می گوید که اصل شما بسیار زیباست. قانون این است. خدا برای اصل شما یک غیرتی و یک قانونی را وضع کرده که وقتی که کور که من ذهنی هست ظاهر می شود اصل شما پنهان خواهد شد و زیر حجاب خواهد رفت. این قانون است و خیلی هم ساده است. تا زمانیکه شما بعنوان من ذهنی حرف می زنید. اصل شما پنهان شده و این هم قانون خداست.

گفت پیغامبر برای امتحان * او نمی بیند ترا کم شو نهران**

کرد اشارت عایشه با دستها * او نبیند من همی بینم ورا**

می گوید پیغمبر برای امتحان پرسید از عایشه که این که کور است و تو را نمی بیند. برای چه تو پنهان می شوی؟ درست مثل اینکه زندگی به اصل شما می گوید که چرا پنهان می شوی؟ این کور من ذهنی که تو را نمی بیند.

ولی می گوید که عایشه با دست اشاره کرد بدون اینکه حرف بزند گفت او مرا نمی بیند من که او را می بینم.

نشانگر این است که ما این قانون را یاد می گیریم. سمبولیک این قانون را یاد بگیریم که اگر من ذهنی ما با زبان خودش (که زبان خودش زبان هم هویت شدگی و ابراز باورهاست زبانش ابراز درد است) اگر این چیزها را بیان می کند اصل ما که در واقع همان عایشه است و بجای حضرت رسول فرض کنید که خداست، آن پنهان خواهد شد.

پس اصل شما مستقیماً با خدا کار می کند. تا زمانیکه این کور اینجاست بیرون نخواهد آمد و خودش را خواهد پوشاند. این قانون است.

قانون می گوید تا زمانیکه شما حرف می زنید خدا از شما حرف نخواهد زد.

خدا اصل شما را از این پنهان خواهد کرد برای اینکه هر چه زیباتر این غیرت بیشتر.

زیباترین موجود کیه؟ شما. تمام انسانها. اصل تمام انسانهای خدایست. خداییت است.

بارها گفته ایم که خود هوشیاری هست که میاد به این جهان بعنوان اصل شما. خود خداست که میاد به این جهان به عنوان اصل شما برمی گردد و روی خودش قائم می شود و بعد حرف می زند.

اگر این کور رها نکند. یا ما این کور را رها نکنیم تا زمانیکه کور خانه پیغمبر نشسته آن همسر حضرت رسول هم قایم شده.

حالا خیلی سریع ببینیم که مولانا چه نتیجه ای می گیرد.

غیرت عقل است بر خوبی روح * پر ز تشبیهات و تمثیل این نصوص**

با چنین پنهانی کین روح راست * عقل بر وی این چنین رشکین چراست**

دارد این سوال را مولانا از شما می کند و شما هم فکر کنید.

می گوید: قانون زندگی و غیرت عقل و عقل کل. (این عقل جزئی نیست.) قانون عقل این است می گوید که به زیبایی روح است. یعنی این

قانون وضع شده که این چیز زیبا پنهان بماند. مگر اینکه فضا آماده بشود و این کور برود بیرون.

و می گوید این نصوص و این نصیحت ها پر از تشبیه و تمثیل است. نصوص می تواند نصیحت کننده ها هم باشد.

می گوید نصیحت کننده ها مثل مولانا. همیشه تمثیل و تشبیه بکار می برند.

چرا؟ برای اینکه آنهایی که متوجه می شوند متوجه بشوند. البته بدون تمثیل هم نمی شود اینها را بیان کرد.

و دارد این را می گوید که من دارم این قصه را تمثیل می زنم و تشبیه می زنم تا شما متوجه بشوید که چی داریم می گوئیم. بدون تمثیل هم نمی شود که مطلب را بیان کنیم.

حالا دارد خودش این سوال را می پرسد که اصلاً این کور که او را نمی بیند. این من ذهنی، روح و خدا را که نمی تواند ببیند. در حالیکه نمی تواند ببیند این همه پنهانی و این همه رشک این قانون به این سفت و سختی برای چه وضع شده؟ این را دارد از شما می پرسد!!

بهر جهت این رشک این قانون خداست که تا وقتیکه نامحریمی بنام من ذهنی اینجا هست خدا حرف نمی زند.

حالا ممکن است که شما پرسید که چرا نمی شود که هم من ذهنی حرف بزند و هم ما بعنوان روح و هوشیاری خدایی حرف بزنیم؟ و قاطی بشویم و هم آن حرف بزند و هم من حرف بزنم! چی میشود؟

نه چنین چیزی نمی شود. تا زمانیکه این من ذهنی خودش را بیان می کند این پنهان شده. این قانون است و حالا شما بحث نکنید بر سر این قانون. دارد قانون را مولانا به ما توضیح می دهد.

و حالا خودش دارد نتیجه گیری می کند. من تمام قصه را نمی خوانم. شما از روی مثنوی استاد کریم زمانی می توانید بروید و بخوانید. و جزئیات را هم از روی آن بخوانید.

حالا دارد به ما می گوید به شما می گوید به هر کسی که دارد گوش می کند می گوید که

چون چنین رشکیستت ای جان و دل * پس دهان بر بند و گفتن را بهل**

در خموشی گفت ما اظهر شود * که ز منع آن میل افزون تر شود**

دارد می گوید وقتی شما ای جان و دل، ای دوست، ای کسی که داری این را گوش می کنی وقتی که شما زیر چنین قانونی هستی اگر شما این قانون را شنیدی پس دهان بر بند و گفتن را بهل پس دهانت را بر بند و گفتن را بس کن.

بعد می گوید در خموشی گفت ما وقتی که گفتار ما خاموش می شود به عنوان من ذهنی بعنوان آن کور خدا خودش را اظهر می کند یعنی بیان می کند. و از گفتن وقتی که ما گفتن را منع می کنیم آن میل خدایت ما هر چه این کور خاموش تر می شود یا می رود بیرون و زحمت را از خانه ما کم می کند... خانه ما خانه خدا هم هست و دل ما دل خدا هم هست. در دل ما و در فضای یکتایی این لحظه ما و خدا متحد هستیم و یکی هستیم. که ز من آن میل افزون تر شود

گر بغرد بحر غرهش کف شود * جوش احببت بان اعراف شود**

حرف گفتن بستن آن روزنست *** عین اظهار سخن پوشیدنست

دلم می خواست مخصوصاً این سطر دومش را بشنوید . حرف گفتن بستن آن روزن است روزن این لحظه است. حرف زدن بستن آن روزن است . می گوید اگر دریا یا زندگی بجوشد یا بغرد. غرش آن تبدیل به کف می شود. ولی وقتی می غرد دریای زندگی در شما موقع غریدن شما متوجه آن می شوید. شما از جنس او می شوید و می شناسیدش. ولی وقتی که غرید کف بوجود میاد. کف بدرد نمی خورد. فکر بوجود میاد. و جوشش و غرشش همین مطلب می شود که خدا می گوید که من می خواستم شناخته بشوم. زندگی دلش می خواهد شناخته بشود. موقع غریدن.

حالا می گوید اگر بخواهی حرف بزنی آن روزن بسته می شود. و عین سخن گفتن بستن آن روزن است. توجه می کنید؟

وقتی ما سخن می گوئیم. سخن را سه جور یا سه تیپ می شود گفت. یکی اینکه به درد بیاییم و یکی به حرف هم هویت شدگی بیاییم و این حرف هم هویت شدگی هم دو جور است یکی مربوط به باورهایمان است و یکی به چیزهای بیرون است. اگر ما این سه قسمت را خاموش کنیم دیگر خاموش شدیم.

پیش این خورشید کو بس روشنیست *** در حقیقت هر دلیلی رهزنیست

پیش این خورشید، پیش این خورشید حضور ، پیش این روز که همش روشنایی است هر دلیل زبانی بیاوری هر دلیلی که به حرف در میاد به ذهن در میاد به فکر در میاد هر فکری که میگوئی این فکر در واقع دزد و رهزن است. تو هر چی که بگی این دزد و رهزن است. چی را می دزدد؟ آن روزن این لحظه را که آن روزن شما به خداست و به زندگی هست را می بندد و هر لحظه زندگی شما را می دزدد.
